

این همه شکلات!

شکلات نجچی کرد و گفت:
«مگر یادتان رفته دکتر گفت
شیرینی و شکلات ممنوع؟!
چرا شکلات خریدید، آن
هم این همه؟!» مادر بزرگ
باز لیخندی زد و گفت:
«برای خودم نخریده‌ام. خیر
است. شادی است.» بعد
هم شکلات‌ها را برد و توی
کیف چرمی‌اش گذاشت.
رفت و وضو گرفت. شال
سفید قشنگش را سرش
کرد و چادر مهمانی‌اش را به
سرش انداخت و کیف چرمی
به دست، راه افتاد تا برود.
دخترش دوباره با تعجب گفت:
«کجا مادر بزرگ؟ شیک و پیک
کردی!» مادر بزرگ لیخندی زد
و گفت: «امشب شب تولد
امام مهربان، امام رضا [ع]،
است. می‌روم حرم زیارت.»

پلاستیک بزرگ پر از شکلات
خرید. پلاستیک بزرگ شکلات
را دستش گرفت و راه افتاد تا
برود خانه که همسایه‌اش،
خانم گل، او را دید. خانم گل تا
مادر بزرگ را با آن همه شکلات
دید گفت: «وای مادر بزرگ،
حواستان کجاست؟! شما که
نمی‌توانید چیزهای شیرین
بخورید! برایتان ضرر دارد،
آن هم این همه!» مادر بزرگ
لیخندی زد و گفت: «نگران
نباش خانم گل. برای خودم
نیست. خیر است. شادی
است.» بعد هم خدا حافظی
کرد و رفت. به خانه که رسید،
دخترش با دیدن پلاستیک

همه شیرینی و شکلات
دوست دارند اما
بعضی‌ها بیمارند.
نمی‌توانند چیزهای
شیرین بخورند. مادر بزرگ
هم نمی‌توانست شکلات
بخورد. دکتر گفته بود نباید
چیزهای شیرین بخورد.
مادر بزرگ چادر گل‌دارش را
روی سرش انداخت و کیف
پولش را برداشت و از خانه
بیرون رفت. رفت تا شکلات
بخرد. مادر بزرگ بیماری قند
داشت. نمی‌توانست چیزهای
شیرین بخورد. نه شیرینی،
نه شکلات و نه نقل و نبات
اما رفت مغازه‌ی قنادی و یک

